

مرد نادان

داستانهای زمردی

۸



۱- آسیاب سحرآمیز ۲۵ ریال

۲- شغل ارغوانی

۳- پیرزن جادوگر

۴- سیب طلایی

۵- شمشیر جواهر نشان

۶- پرنده خوشبختی

۷- قصر جادو شده

۸- مرد نادان

۹- غول مهربان

۱۰- کوتوله ارسو

۱۱- قورباغه خود خواه

۱۲- شکارچی و دختر پادشاه

۱۳- پسرک باهوش

۱۴- آسیابان پیر

۱۵- کله پوک

۱۶- ریش قرمزی

۱۷- خروس چهل تاج

۱۸- کوتوله شجاع

۱۹- خارکن و سداها

۲۰- شوالیه و اژدها

۲۱- دختر گلها

۲۲- قاضی با تدبیر

۲۳- گوزن شاخ طلایی

۲۴- کدوی سحرآمیز

۲۵- احمقها

انتشارات معراجی

تهران - خیابان ناصرخسرو - تلفن ۵۳۴۸۴۴

بها ۲۵ ریال

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .

مرد نادان

ترجمه : فرهاد

از : انتشارات معراجی

تهران ناصر خسرو مقابل شمس العماره

چاپ از : چاپخانه آذر

مرد نادان

۸



در این کتاب داستانهای:

مرد نادان

هفت ستاره

و

کیسه سحر آمیز ..

را خواهید خواند .

مرد نادان

یکی بود یکی نبود ، در زمانهای قدیم دریکی از شهرهای مشرق
زمین خلیفه‌ای زندگانی میکرد که بسیار خوب و مهربان بود .
یکروز این خلیفه تصمیم گرفت چند تا از شترهایش را که در
زیبائی و خوبی بی‌رقیب بودند و قیمت بسیار زیادی داشتند برای سلطان
مصر که یکی از دوستان وی بشمار میرفت بفرستد .
خلیفه برای این منظوریکی از نوکرهایش را که مرد دانائی بود

من تصمیم گرفته‌ام ده تا از شترهای گرانبهای خودم را برای سلطان مصر بفرستم زیرا او یکی از دوستان نزدیک من می‌باشد و چندی قبل که به اینجا آمده بود گفته بود که از شترهای من خیلی خوشش می‌آید و میل دارد چند تا از آنها را داشته باشد .



حال تو باید به لانه شترها بروی و خودت ده تا از گرانبهاترین آنها را انتخاب کنی و به مصر ببری و به سلطان آنجا هدیه نمایی .
نوکر که مرد بسیار دانا‌ئی بود پس از تمام شدن حرف خلیفه تعظیمی در مقابل وی کرد و گفت :

- پادشاه سلامت باشد . . . آنچه را شما گفتید هم اکنون انجام می‌دهم ولی باید بعرض حضرت خلیفه برسانم که سفر به مصر خیلی مشکل است و باید کسی به آنجا برود که راه صحرا را بلد باشد و من تاکنون حتی يك بار هم از راه صحرا عبور نکرده‌ام .

خلیفه پرسید :

- خوب پس چه باید بکنیم ؟

نوکر دانا گفت :

من فکری بنظرم رسیده که اگر خلیفه اجازه بدهند آنها را عملی خواهم نمود .

خلیفه سرش را جنباند و گفت :

- بگو چه می‌خواهی بکنی ؟

نوکر دانا گفت :

من هم اکنون به بازار میروم و جستجو میکنم تا شاید بتوانم مردی را که به صحرا سفر کرده و راه آنها بلد است بیابم و اگر چنین شخصی را

پیدا کردم - را بحضور حضرت خلیفه می آورم تا ببیند اگر مناسب است
به این سفر بفرستیمش .

خلیفه قبول کرد و مرد خدمتکار از قصر خارج شد و به بازار شهر
رفت و پس از آنکه در اطراف بازار جستجو کرد ناگهان در گوشه ای در
کنار يك دیوار چشمش به مرد جوانی افتاد که بروی زمین نشسته و
زانوهایش را به بغل گرفته و غمگین و ناراحت بنظر میرسد .
نوکر جلو رفت و از وی پرسید که چکاره است و برای چه ناراحت
می باشد .

مرد غمگین که يك لباس عربی بسیار گشاد بر تنش کرده و فینه ای
بر سر نهاده بود گفت :

- من بشهر آمده ام تا کاری برای خودم بیابم ولی از صبح تا بحال
هیچ کس کاری به من رجوع نکرده است .

نوکر پرسید :

- آیا تو تا کنون از میان صحرا عبور کرده ای و راه آنرا بلدی .

مرد عرب پاسخ داد :

- آه... البته و من تا کنون چندین بار از میان صحرا گذشتم .

نوکر پرسید :

- آیا راه مصر را میدانی ؟

مرد جوان پاسخ داد :

- بله ... و من چند بار نیز به آنجا مسافرت کرده ام .

مرد خدمتکار پرسید :

- اسم تو چیست ؟

عرب پاسخ داد .

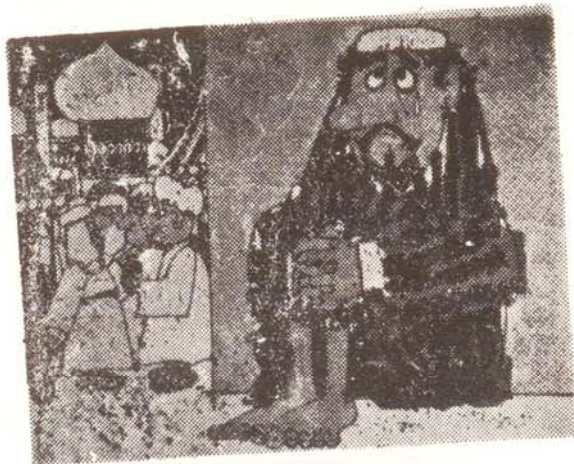
- اسم من علی می باشد .

نوکر گفت :

- آیا حاضری سفری به مصر بکنی و در عوض پول خوبی بگیری ؟

مرد جوان که فهمید کاری برایش پیدا شده و اسم پول را شنید با -
شادمانی از جایش برخاست و گفت :

- آه البته که حاضرم ... خوب بگو چه وقت باید سفر خود را



شروع کنم .

نوکر گفت :

حرکت کن تا بخدمت خلیفه برویم .

مرد عرب که خیلی ساده دل و بی سواد بود وقتی اسم خلیفه را شنید

ترسید و قدمی بعقب نهاد و گفت :

- چه گفتی ؟ ... برای چه من باید پیش حضرت خلیفه بیایم مگر

من چه کرده ام ؟

نوکر دانا دست او را گرفت و گفت :

- ترس ... خلیفه با تو کاری ندارد ... فقط او چون میل دارد

ترا به سفر بفرستد باید پیش وی برویم تا ترا ببیند .

علی قبول کرد و هر دو پیش خلیفه رفتند و خلیفه پس از آنکه مقداری

با علی صحبت کرد او را برای این سفر مناسب تشخیص داد و به نوکر گفت

که او را به لانه شترها ببرد و آنهارا بوی بدهد و روانه صحرائش نماید .

نوکر علی را براه انداخت و او را بجائی که شترها در آنجا قرار

داشتند برد و ده تا از بهترین شترهای خلیفه را از سایرین جدا ساختند و

و به گردن هر کدام طنابی بست و سرطنابهارا بیکدیگر گره زد و آنوقت

رویش را به جانب علی کرد و گفت :

- خوب ... این ده شتر را بگیر و به مصر برو و آنها را به پادشاه

مصر بده و مزد خودت را هم از وی بگیر .

اما علی که سواد نداشت و شمردن بلد نبود فوراً گفت .

- من از کجا بدانم که تو راست میگوئی و تعداد این شترها ده تا

می باشد .

نوکر با حیرت بصورت او نگریست و گفت :

- خوب کاری ندارد تو میتوانی آنها را بشماری .

علی جلورفت و شروع به شمردن شترها کرد :

- يك ... دو ... سه چهار ... پنج ... شش ... پنج ... پنج ...

هفت ... شش ... هشت ... آه ... آه ... اینجا فقط هشت شتر هست در

صورتی که تو میگفتی آنها ده تا هستند ... تومی خواستی مرا فریب بدهی

و سرم را کلاه بگذاری .

نوکر دانا که متوجه شد علی شمردن بلد نیست تصمیم گرفت از راه

دیگری وارد شود و بنابراین بوی گفت :

- گوش کن ... من نمی خواستم ترا فریب بدهم و آنچه را گفتم

درست بود و تعداد این شترها ده تا می باشد ... اما خوب تو شمردن بلد

نیستی و بنابراین باید طور دیگری تعداد آنها را بشماری ... گوش کن

من بادستم را به بدن شترها میزنم و برای هر يك شتر يك انگشتم را می خوابانم

آنوقت معلوم می شود که چندتا شتر در اینجا هست .

او بدنبال این حرف شروع بکار کرد و برای هر يك شتری که لمس

میکرد يك انگشتش را می خواباند و به مرد احمق می گفت : اینطور ...

اینطور ... بالاخره تمام انگشتان او خوابیده شد آنوقت به علی گفت حالا

نوبت تو است که همین کاری را که من کردم انجام بدهی .

علی جلوزفت و دستش را به شتر اول زد و يك انگشتش را خوباند
آنوقت شتر دوم و سوم و چهارم و پنجم و بالاخره دهم را هم لمس کرد و در
حالیکه تمام انگشتهای هر دو دستش را خوابانده بود گفت :

- خوب من آنچه را تو گفתי انجام دادم حالا بگو چکار کنم .

نوگردانا نگاهی به انگشتهای بسته او انداخت و گفت :

- خوب حالا تمام انگشتان بسته شده و بتعداد انگشتان شتر در

اینجا می باشد ... بگو بینم چند شتر در اینجا است .

مرد نادان گفت :

- دوتا دست پر ولسی من نمی دانم تعداد آنها چقدر است

برای اینکه تعداد انگشتان خودم را هنوز نمی دانم و نمی دانم چند تا
انگشت دارم .

نوکر پادشاه در حالی که سعی میکرد جلوی عصبانیت خود را بگیرد
با صدای بلند گفت :

- خوب ... خوب ... حالا بآهستگی انگشتان را یکی یکی
باز کرده و با هر انگشتی که باز می کنی يك شماره ای را از ده به پائین
بگو .

علی شروع بکار کرد و با هر انگشتش که باز می کرد يك عددی را

می گفت :

- ده ... نه ... هشت ... هفت ... شش ... پنج ... چهار ...

سه ... دو ... يك ... هیچ ...

علی وقتی به اینجا رسید ناگهان فریاد زد :

- آه ... تومی خواهی مرا فریب بدهی ... اینجا در مقابل من

برازش راست در صورتیکه تومیگه ئی هیچ شتری اینجا نیست .

مرد نادان گفت :

- ولی من چه وقت چنین حرفی را زدم ؟

- همین حالا .. تو بمن گفתי که انگشتان ترا یکی یکی باز کن و

و من هم همان کار را کردم ولسی متوجه شدم که تو می خواهی مرا فریب
بدهی .

نوکر پادشاه که متوجه شد بهیچ طریقی نمی شود این مرد نادان را
بد سرعتل آورد تصمیم گرفت او را رها کرده و به بازار برود و کس دیگری
را برای این کار در نظر بگیرد اما بزودی متوجه شد که چنین کاری امکال
ندارد برای اینکه وقت گذشته و طبق دستور پادشاه باید تا روز بعد شترها را
به مصر فرستاده باشد .

بنابر این مشغول فکر کردن شد و سرانجام راه دیگری برای فهماندن
تعداد شترها به مرد احمق پیدا کرد و گفت :

- گوش کن علی ... من در اینجا يك تسبیحی دارم که ده دانه دارد
برای اینکه تو ابدانی تعداد این شترها چقدر است من برای هر يك شتر
يك دانه در نظر میگیرم و بطرف دیگر تسبیح می اندازم . آیا قبول داری.
علی قدری فکر کرد و گفت :

- بله ... و این کار خوبی است .

مرد دانا گفت :

- بسیار خوب شروع می کنیم تو شترها را یکی یکی جلوی او را تا من
برای هر کدام يك دانه بیا اندازم .

آنوقت برای هر يك شتر يك دانه انداخت و سرانجام تمام تسبیح
را که گفتیم ده دانه بیشتر نداشت بدست علی داد و گفت :

- حالا تو میدانی که تعداد این شترها مطابق با تعداد تسبیح ها
می باشد ..؟ آیا درست است .

علی گفت :

- بله ... درست است .

مرد گفت :

- بسیار خوب حالا براه بیفت و مواظب باش که آن را در بیابان

گم نکنی.

علی قبول کرد و دهانه یکی از شترها را گرفت و از قصر پادشاه خارج

شد و بطرف صحرا براه افتاد .

او رفت و رفت تا بوسط صحرا رسید آنوقت چون خیلی خسته شده
بود تصمیم گرفت بروی یکی از شترها سوار شود . ولی قبل از سوار شدن
بروی شترها با خودش گفت بهتر است آنها را بشمارد تا ببیند آیا هنوز هم
تمام ده تا شتر را دارد یا نه .

او بدنبال این فکر تسبیح را بدست گرفت و شروع به شمارش کرد.
دستش را بروی بدن هر شتری که میزد یکی از دانه ها را بطرف دیگر
تسبیح می انداخت . سرانجام دانه ها تمام شد و دیگر شتری هم باقی نماند
و علی فهمید که هیچکدام از آنها گم نشده است .

آنوقت با خوشحالی سوار یکی از شترها شد و بار دیگر براه افتاد و
بطرف مقصدش روان شد .

او پس از اینکه مقداری راه رفت با خودش فکر کرد که بهتر است
بار دیگر شترها را بشمارد بنابراین همانطور که بروی یکی از شترها نشسته
بود شروع بشمردن بقیه کرد و پس از اینکه کارش تمام شد با کمال تعجب
مشاهده کرد که يك دانه زیادی است .

او وقتی متوجه این موضوع شد بشدت ترسید چون فکر میکرد که
یکی از شترها را گم کرده است در صورتیکه اینطور نبود و او فراموش کرده
بود شتری را که خودش بروی آن سوار بود بشمارد و آنرا به حساب
نیآورده بود .

او همانطور که سوار شتر بود با خودش فکر کرد که چکار کند و پس از
قندی تفکر باین نتیجه رسید که بهتر است راهی را که رفته باز گردد و



بیابان را جستجو کند شاید بتواند شتر کم شده را بیابد .

او همان کار را کرد و راهی را که طی کرده بود بار دیگر بازگشت اما

اثری از شتر نیافت زیرا آن در زیر پای خودش بود .

علی پس از آنکه از یافتن شتر ناامید شد با خودش گفت . یکی از

شترها کم شده ... پس بهتر است من هم یکی از این دانه‌های تسبیح را که

زیادی است از نخ آن خارج کرده و بدوریاندازم تا کسی متوجه کم شدن

یک شتر نشود .

او فوراً همان کار را کرد و یکی از دانه‌ها را از نخ تسبیح خارج کرده

و بدوریانداخت . حالا دیگر بیش از نه دانه در روی نخ تسبیح باقی نمانده

بود .

او باز هم بعجله رفت تا اینکه نزدیکی‌های غروب به یک آبادی

رسید .

علی مشاهده کرد عده‌ای عرب بدور چشمه‌آبی که در آنجا هست و چند

درخت در اطرافش روئیده نشسته‌اند .

علی تصمیم گرفت آن شب را در آنجا استراحت کند و روز بعد بار دیگر

براه خودش ادامه بدهد .

او از شتر پائین آمد و بار دیگر شروع به مطابقت نمودن دانه‌های

تسبیح با شترها کرد و بار دیگر با حیرت و تعجب دریافت که یک شتر زیاد

شده است .

علی فکر کرد شترها زیاد شده و بنا بر این باخودش گفت :

- این يك شتر را خدا برای من فرستاده پس باید آنرا قربانی کنم و گوشتش را به مردمی که در اینجا هستند بدهم تا بخورند .
او فوراً دست بکار شد و یکی از شترها را کشت و گوشت آنرا بین مردمی که در آنجا بودند تقسیم کرد .

روز بعد او بار دیگر سوار یکی از شترهایش شد و براه خویش ادامه و پس از آنکه مقداری راه رفت بار دیگر تصمیم گرفت شترها را بشمارد .
این بار هم اشتباه کرد و یکی از شترها را که در زیر پای خودش بود نشمرد و بحساب نیاورد و بار دیگر خیال کرد یکی از شترها گم شده و برای آنکه کسی متوجه موضوع نشود یکی از دانه‌های تسبیح را که زیادی بود بدور انداخت .

باز هم شب فرا رسید و علی در آبادی ای از شترها پیاده شد و بار -
دیگر آنرا شمرد و این بار هم مثل دفعه قبل متوجه شد که تعداد شترها که صبح هشت تا بوده است حالا نه تا شده .

او دیگر نمی‌دانست و نمی‌توانست این موضوع را بفهمد که صبح وقتی شترها را می‌شمرد آن شتری را که خودش سوار بوده بحساب نیاورده است در صورتیکه حالا که از روی شتر پیاده شده آنرا هم شمرده است .
علی باز هم پیش خود گفت :

- حتماً این شتر را نیز خدا برای من فرستاده پس باید آنرا در راه خودش قربانی کنم و گوشت آنرا به مردم فقیری که در این آبادی زندگانی می‌کنند بدهم .
او فوراً تصمیمش را عملی کرد و شتر را کشت و گوشت آنرا بین مردم فقیر آن آبادی قسمت کرد .

خلاصه او تمام ده شتر ' بهمین ترتیب از میان برداشت و وقتی به مصر رسید متوجه شد دیگر نه در تسبیح دانه‌ای باقی مانده و نه در زیر پای او شتری .

با وجود این مرد ساده دل به قصر سلطان مصر رفت و در مقابل او تعظیم کرد و در حالیکه می‌خندید نخ تسبیح را نشان سلطان داد و گفت :
- قربان پادشاه کشور من این تسبیح را برای شما فرستاد و خواهش کرد آنرا برسم هدیه از وی بپذیرید و مزد مرا هم بدهید .



سلطان مصر وقتی این حرف را شنید تعجب کرد ولی خوب چاره‌ای
نداشت و میبایستی نخ را بگیرد و مزد علی را بدهد. او همان کار را کرد
و مزد علی را داد و از او که بنظرش مرد بسیار خوبی آمده بود تقاضا کرد
تا همیشه در قصر وی بماند و برای او کار کند.

پایان



هفت ستاره

یکی بود یکی نبود. در زمانهای قدیم مرد پیری زندگی میکرد
که شش پسر داشت. پیر مرد وقتی پسرها دنیا آمده بودند هیچ اسمی
برایشان نگذاشته و هر وقت میخواست آنها را صدا بزند باین ترتیب این
کار را انجام میداد که مثلاً می گفت:

- پسر اولم امروز به مزرعه برود و کار کند.

و یا می گفت:

- پسر چهارم باید به گوسفندها علف بدهد.

این پدر پیر با پسرهایش زندگانی خوبی را میگذرانند و هیچ
غمی نداشتند تا اینکه یکروز پیر مرد به فرزندانش گفت:

- گوش کنید بچه‌ها... شما حالا دیگر بزرگ شده و خیلی کارها

بلد هستید ... بنابراین بهتر است به مسافرت بروید زیرا سفرانسان را کارگشته و زرنک می‌کند و ابتدا باید سعی کنید در طول مسافرت خود هر کدام يك کار و حرفه‌ای نیز بیاموزید تا وقت خویش را بیهوده تلف نکرده باشید .

پسرها قبول کردند و همان روز از پدر پیرشان خدا حافظی نموده و از خانه خارج شدند و مسافرت خویش را آغاز نمودند .

طولی نکشید که آنها به يك محوطه باز رسیدند که شش راه درش طرف آن بچشم می‌خورد .

- پسر اولی گفت :

- بهتر است بطرف شمال برویم .

پسر دومی گفت :

- خیر و من دلم می‌خواهد از راه جنوب بروم .

- پسر دیگر اظهار داشت :

- بهتر است از راهی که بطرف مغرب می‌رود عبور کنیم و به مسافرت خویش ادامه بدهیم .

بالاخره بزرگترین پسر بحرف درآمد و گفت :

- گوش کنید بچه‌ها ... بعقیده من بهتر است هر کدام يك راه را

انتخاب کنیم و از آن راه به مسافرت خویش ادامه بدهیم و پس از یکسال بار دیگر یکدیگر را در همینجا ملاقات نمائیم .

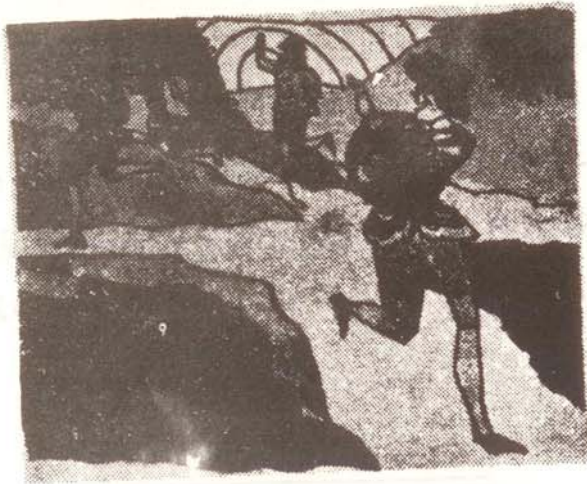
پسرها قبول کردند و پس از خدا حافظی از یکدیگر هر کدام راهی را انتخاب نموده و به مسافرت خویش ادامه دادند .

یکسال گذشت و در روز معینی که آنها با یکدیگر قرار ملاقات داشتند همگی در همان جای مخصوص یکدیگر را دیدند و پس از سلام و احوالپرسی بطرف خانه پدرشان براه افتادند .

وقتی پیرمرد پسرهایش را دید خیلی خوشحال شد و آنها را در آغوش کشیده و بوسید و تقاضا کرد تا بنشینند و ماجراهای سفر خویش را برای او بازگو نمایند و بگویند که چه شغل و حرفه‌ای را یاد گرفته‌اند .

پسر کوچکتر گفت :

- من در طی مسافرت خود پیش يك کشتی ساز کار می‌کردم و سرانجام توانستم یاد بگیرم که چگونه کشتی ای بسازم که خودش بخودی خود حرکت کند و نه احتیاجی به باد داشته باشد و نه پارو .



پدر پیر وقتی این حرف را شنید خوشحال شد و گفت :

- آه ... این کار بسیار خوب و پرازش است .

برادر دیگر گفت :

- واما من ... من پیش يك ناخدا مدتی کار کردم و سرانجام

توانستم فنون راندن يك کشتی را یاد بگیرم و حالا خودم يك ناخدای
قابل هستم .

پیر مرد وقتی حرف پردوش را شنید گفت :

- آفرین توهم شغل خوب و مناسبی را فرا گرفته‌ای و وقت خویش را
بیهوده تلف ننموده‌ای .

آنوقت روبه‌جانب پرسوم خویش نموده ازوی پرسید .

- خوب فرزند توجه چیزی یاد گرفته‌ای .

پرسوم سرفه‌ای کرد و پاسخ داد :

- واما من ... من در این مدتی که درس فرودم بر اثر تمرینهای که
کردم توانستم چیز جالبی را فرا بگیرم و آنهم عبارت از اینست که قدرت
شنوایی من بقدری زیاد شده‌که می‌توانم آنچه را در اطراف محلی که در
آن زندگانی می‌کنم اتقان می‌افتد تا فاصله‌های دور بشنوم .

پدر پیر سرش را جنباند و گفت :

- آفرین ... اینهم شغل خوبی است .

پسر چهارمی شروع صحبت کرد و گفت :

- واما من ... شغلی که من یاد گرفته‌ام در نوع خود بی‌ظیر و جالب
توجه می‌باشد .

پدر پیر پرسید ..

- خوب توجه یاد گرفته‌ای ؟

پسر چهارمی ادامه داد :

- من در این مدت پیش يك تیر انداز کار می‌کردم و سرانجام توانستم
تیر اندازی را ازوی فراگیرم و حالا من یکی از ماهرترین تیر اندازان این
شهر هستم بطوریکه می‌توانم نوك سنجاقی را از هزار متری هدف
قرار بدهم .

پیر مرد با خوشحالی بوی گفت :

- خوب معلوم است که توهم وقت خویش را بیهوده از دست نداده
و چیزی آموخته‌ای .

پسر پنجمی شروع به شرح ماجراهای سفر خود کرد و در پایان
افزود :

- حالا من یاد گرفته‌ام که چطور از يك کوه و یا يك دیوار صاف
بالا بروم بطوریکه فکر نمی‌کنم درد دنیا کسی پیدا شود که بتواند بهتر از
من کوه‌وردی کند و در دنیا کوهی پیدا نمی‌شود که من نتوانم از آن
بالا بروم .

پیر مرد گفت :

- تو هم شغل خوبی را فرا گرفته‌ای فرزند من هرگز نشنیده‌ام کسی بتواند چنین کاری را نکند .

حال نوبت پسر ششم بود که ماجراهای خویش را شرح دهد . او شروع به صحبت کرد و پس از آنکه همه چیز را گفت اظهار داشت .

- من مدتی پیش مردی که دزد بود کار کردم و حالا برای خودم يك دزد حسابی هستم بطوریکه می‌توانم هر چیزی را که مایل باشم از هر جا که باشد بطوری بدزدم که هیچکس متوجه ورود و خروج من به آن محل نشود .

پیر مرد وقتی حرفهای پسر آخرش را شنید با حیرت بوی نگر است و گفت :

- تو کار عجیب و شگفت‌انگیزی را فرا گرفته‌ای ولی . . . من باید اینرا به شماها همه بگویم که درست است کارهای خوب و قابل توجهی یاد گرفته‌اید ولی همیشه باید این موضوع را به خاطر داشته باشید که کار اگر استفاده نداشته باشد بی‌فایده است .

پسر ها گفتند .

- ولی پدر ما می‌توانیم از این چیزهایی که یاد گرفته‌ایم استفاده نمائیم .

پیر مرد خندید و گفت :

- اما فعلا که بنظر نمی‌رسد شما بوسیله از این کارها بتوانید حتی

يك قرص نان و مقداری پنیر بدست بیاورید .

پسر ها خندیدند و گفتند .

- آینده همه چیز را ثابت خواهد کرد پدر .

☆☆☆

مدتی از این ماجرا گذشت تا اینکه یکروز ناگهان جارچی در سراسر شهر ندا داد که غول بزرگی که در میان يك جزیره ناشناس زندگانی میکند نیمه شب وارد خانه پادشاه شده و دختر او را دزدیده و با خود برده است .

جارچی همچنین خبر داد که هر کسی بتواند دختر پادشاه را نجات داده و غول را بکشد نه تنها با همان دختر عروسی خواهد نمود بلکه نیمی از ثروت پادشاه را نیز صاحب می‌شود .

شش برادر وقتی این خبر را شنیدند دیگر معطل نشدند و به پدرشان گفتند که میل دارند بروند و شانس خود را در این راه آزمایش نمایند . پدر به آنها اجازه داد و شش برادر از خانه خارج شدند و به قصر پادشاه رفتند و آمادگی خویش را برای نجات دادن جان دختری و کشتن آن غول بد جنس اعلان نمودند .

پادشاه به آنها گفت :

- من حرفی ندارم ولی در نظر داشته باشید که اگر بروید و نتوانید کاری از پیش ببرید باید باین شهر باز نگردید چون اگر باینجا بیایید و دخترم را با خود نیاورید دستور خواهم داد سرازیدتان جدا نمایند . شش برادر قبول کردند و از قصر پادشاه خارج شدند . برادری که یاد گرفته بود دور ترین صداها را بشنود در روی سکویی ایستاد و

گوشایش را نیز کرد و پس از آنکه خوب به صداهای اطراف گوش داد گفت :

— آه ... دقت کنید ... من هم اکنون صدای شاهزاده خانم را که ناله می کند می شنوم . او در قصری که در میان جزیره ای در وسط دریا ساخته شده است زندگانی میکند .

برادری که یاد گرفته بود کشتی خودرو بسازد فوراً دست بکار شد و در مدت بسیار کمی کشتی بسیار خوبی ساخت که خودش بخودی خود حرکت میکرد .

آنوقت برادر دیگر که طرز راندن کشتی را یاد گرفته بود در پشت سکن قرار گرفت و کشتی خودرو را بطرف جزیره ای که غول در آن زندگانی میکرد و برادرش نشانی آن را داده بود حرکت درآورد .

طولی نکشید که بجزیره مزبور رسیدند و در پای آن لنکر انداختند و کشتی را متوقف ساختند و متوجه شدند که قصر غول در بالای کوه بلندی که از شیشه صاف و براقی ساخته شده است قرار دارد .

حال نوبت آن برادری بود که می توانست از تمام کوه های روی زمین بالا برود .

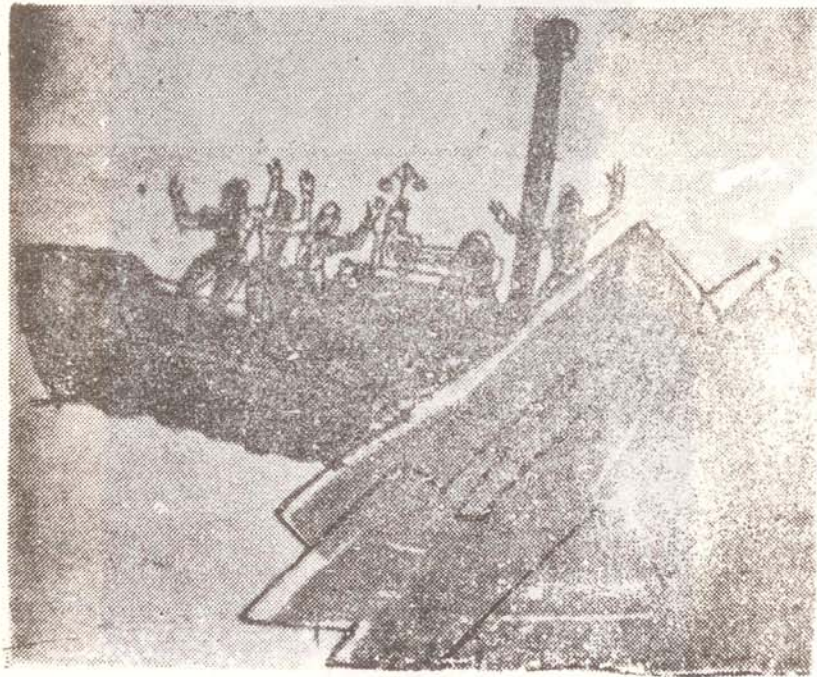
او وقتی به پای کوه رسیدند دیگر معطل نشد و از کشتی خارج شد و وارد جزیره گردید و بطرف کوه رفت و با چابکی يك گربه شروع

به بالا رفتن از آن نمود و طولی نکشید که به بالای کوه رسید و از پنجره قصر غول بداخل نگریست .

او پس از اینکه از پنجره بداخل قصر نگاه کرد شاهزاده خانم را دید که در یکی از اتاقهای قصر بروی زمین نشسته و غول بدجنس سرش را بروی زانوی او نهاده و بخواب رفته است .

پس جوان وقتی آن صحنه را دید پیش خود گفت :

— من که نمی توانم شاهزاده خانم را از کنار غول بدزدم ... بهتر است بروم و برادرم را با خبر نمایم زیرا او مدتی پیش يك دزد کار کرده و می داند چگونه باید این کار را انجام بدهد در صورتیکه اگر من وارد



قصر بشوم و بخواهم شاهزاده خانم را از آنجا خارج نمایم غول بیدار می شود
و هر دوی ما را می کشد .

مرد جوان پس از این فکر باردیگر از قصر دور شد و از کوه پائین
آمد و این بار برادر دیگرش را که می توانست خوب دزدی نماید صدا
زد و برون گفت که باید وارد قصر غول بشود و شاهزاده خانم را از آنجا
خارج نماید .



آنوقت او را بروی پشت خود سوار کرد و با قدمهای ورزیده و
چابك خویش از کوه بالا رفت و خود را به نزدیکی پنجره قصر غول رسانید
و از برادرش خواست که داخل آن بشود .

برادری که دزدی بلد بود بتندی از پنجره بد داخل قصر پرید و در
يك چشم برهم زدن شاهزاده خانم را از کنار غول دور ساخت و او را به
آغوش گرفته و پیش برادر کوهنوردش بازگشت و هر دو بروی دوش او
رفتند و هر چه زودتر خود را به پائین کوه رسانیدند و سوار کشتی شدند و
و برادری که راندن کشتی را فرا گرفته بود آنرا بحرکت درآورد و از
جزیره دور شدند .

اما ناگهان هیاهویی بگوششان رسید و وقتی به آسمان نگرستند
غول بد جنس را دیدند که بیدار شده و بروی آسمان پرواز می کند و
می خواهد کشتی آنها را درهم شکسته و دخترک را بدزدد .

شاهزاده خانم وقتی غول را بروی کشتی در پرواز دید بانگرانی و
ترس خودش را بگوشدای انداخت و گفت :

— آه خدای من .،، او حالا همه ها را می کشد ... آه ...

اما برادری که تیراندازی یاد گرفته و ماهرترین تیر انداز روی
زمین شده بود دیگر درنگ نکرد و درحالی که تفنگ دولول خویش را
بدست گرفته بود خطاب به شاهزاده خانم که میترسید گفت :

... آه ناراحت نباشید ... من هم اکنون او را نابود خواهم نمود.
مرد جوان بدنبال این حرف تفنگ خویش را بالا برد و تیری
بسوی غول رها کرد تیر به بدن غول خورد ولی باکمال تعجب متوجه شدند
که بوی اثری نکرد و او همچنان در بالای کشتی در حرکت میباشد.

شاهزاده خانم وقتی آن صحنه را دید اظهار داشت :

— او به این صورت نمی میرد ... بلکه ... نقطه مرگ وی خال
سیاهی است که بروی گردنش دیده می شود و اگر شما بتوانید آن خال
سیاه را هدف گلوله خود قرار دهید او نابود خواهد شد.

مرد تیرانداز وقتی این حرف را شنید باز دیگر تفنگ خویش را
بالا برد و خال سیاه غول را هدف قرار داده و ماشه را کشید.

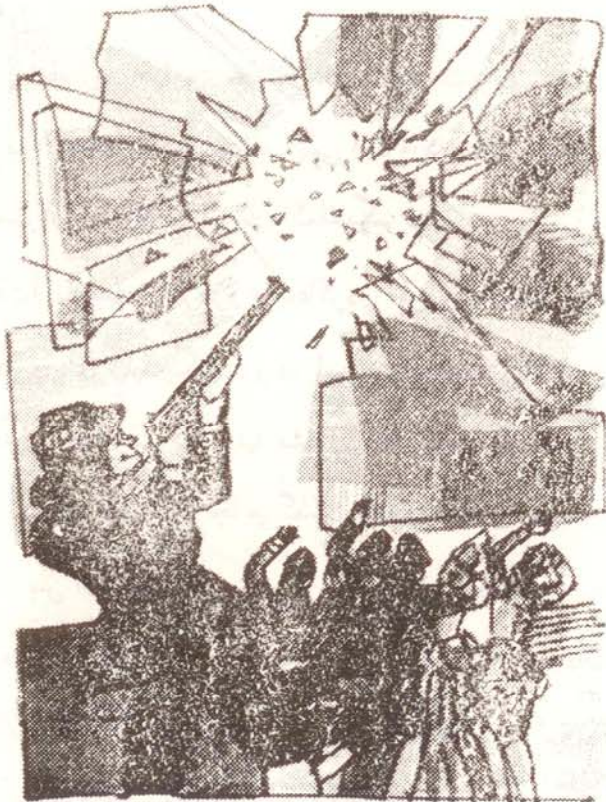
گلوله درست بوسط خال سیاه غول خورد و بناگهان او مانند يك
تکه شیشه چندین تکه شد و ازین رفت.

برادرها و شاهزاده خانم شادی کردند و به افتخار مرد تیرانداز
دست زدند و هورا کشیدند و با خیال آسوده بسوی کشور خود براه
افتادند.

پس از مدتی آنها به سرزمین خویش رسیدند و یکسره به قصر
پادشاه رفتند پادشاه وقتی دختر خود را صحیح و سالم در مقابل خویش
مشاهده کرد بسیار شادمان شد و او را به آغوش گرفت و بسوسید و دختر

برای وی شرح داد که آن شش برادر چگونه با کمک و همکاری یکدیگر
موفق شده اند او را نجات بدهند و غول را نابود نمایند.

خوب حالا من حاضرم طبق قولی که دادم رفتار نمایم و دخترم
را به همسری یکی از شما درآورم ولی خودتان باید ترتیب این کار را
بدهید و بگوئید که کدام یکی دلتان می خواهد با دختر من عروسی
نماید.



جوانها همه با هم گفتند که دلشان می‌خواهد با دختر او عروسی
نمایند ، آسایه وقتی این حرف را شنید گفت .

ولی این کار که نمی‌شود ...

آنوقت از دخترش پرسید که دلش می‌خواهد کدام یکی از آن
مهردهای جوان که جان وی را نجات داده‌اند ازدواج نماید .

دخترك رویش را بطرف جوانها كرد و پس از آنكه همه را نگرست

گفت :

— من تمام این جوانهای خوبو عاقل را دوست دارم .

پدر پیر متوجه شد که بامسئله مهمی روبرو شده و بدنبال این فکر

گفت بهتر است از خداوند در این باره کمک بگیریم .

آنوقت آنها همه با هم شروع بدعا کردن نمودند و از خدا خواستند

که راهی جلوی پای آنها بگذارد و در این مورد راهنمایی‌شان نماید .

اتفاقاً در همانوقت که آنها مشغول دعا کردن بودند ناگهان

يك پری آسمانی که از آنجا می‌گذشت صدای آنها را شنید و پیش

آنها آمد و پس از اینکه از موضوع با خبر شد دانست که آن

هفت نفر چطور و تا چه اندازه بیکدیگر علاقمند هستند و همدیگر را

دوست می‌دارند آنها را بصورت هفت ستاره آسمانی درآورد که برای

همیشه در آسمان و پیش یکدیگر زندگانی نمایند و این ستارگان

هفت‌گانه هنوز هم در آسمان می‌درخشیدند و شما شبهای مهتابی می‌توانید
آنها را مشاهده کنید آن اراهی که از همه روشن تر است و پس
درخشندگی بیشتری نور افشانش میکند شاهزاده خانم است و آن ستاره
ای که با نور بسیار کمی می‌درخشد همان برادری است که دزدی یسار
گرفته بود .

پایان

ترا خواهند گرفت و من هرگز راضی نمی‌شوم به خاطر شکم خودم ترا که دوست خوبی برایم به حساب می‌آئی از دست بدهم و قربانی نمایم.

خرگوش لبخندی زد و گفت:

«متشکرم دوست عزیز که برای من نگران هستی ولی ... من

شکر ... این موضوع را هم کرده‌ام.

شغال دمش را جنباند و گفت:

«چطور ... چه فکری برای این جریان کرده‌ای؟

خرگوش لبخندی زد و گفت:

«خیلی آسان من آنقدر روی چمن صبر میکنم و خودم را به

خواب می‌زنم تا تو موفق شوی خوراکی‌های آدمی را که برای گرفتن

من آمده است برداری آنگاه وقتی تو کارت را انجام دادی منم به سرعت

از روی زمین بلند میشوم و پا بفرار میگذارم و البته تو این موضوع را

خوب میدانی که وقتی من شروع به دویدن بنمایم هیچکس نمی‌تواند

مرا بچسبک آورد چون آنقدر تند می‌دوم که او نخواهد توانست به

من دسترسی پیدا نماید.

شغال فکری کرد و گفت:

«آه ... آفرین آقا خرگوشه ... این نقشه بسیار خوبی است

خوب از چه وقت باید آنرا انجام بدهیم.

خرگوش بار دیگر دمش را جنباند و گفت:

«از همین حالا دوست عزیز ...

آنوقت خرگوش و شغال درحالی‌که از شادمانی بروی پایشان بند

نبودند و آواز می‌خواندند کنار جاده برافزادند.

طولی نکشید که آن‌دو به کنار جاده رسیدند و خرگوش مقداری

از بوته‌های کنار جاده را که شاخ و برگ زیادی داشتند نشان شغال داد.

و بوی گفت:

«خوب ... اینجا جای تو است و تو باید در میان این شاخ و برگ

پنهان شوی و همانطور که گفتم عمل نمائی.

شغال قول داد که تمام دستورهای او را بخوبی انجام بدهد آنوقت

از وی جدا شده و به میان شاخ و برگ بوته‌های کنار جاده رفت و در میان

آن طوری پنهان شد که هیچ کس نمی‌توانست او را مشاهده نماید.

خرگوش هم به لب جاده رفته و بروی چمنهای کنار آن دراز کشید و

خودش را بخواب زد، اما لای پلکهای چشمانش باز بود و بخوبی مراقب

اطراف بود تا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد.

هنوز چند دقیقه‌ای از این جریان نگذشته بود که ناگهان از دور

سروکه مردی دهاتی که بسوی شهر میرفت و یک کیسه برنج بروی کولش

گذاشته بود پیدا شد.

مرد دهانی وقتی تردیدك جائی كه خرگوش در آنجا دراز کشیده بود رسید و چشمش به خرگوش افتاد ناگهان قدمهایش سست شد و بر سر جای خود ایستاد و نگاهی به خرگوش انداخت و با هستگی با خودش گفت :

- آه ... چه خوب يك خرگوش ... بهتر است کیسه برنج را همینجا بروی زمین بگذارم و بروم او را بگیرم ... آنوقت می توانم هم برنجهایم را در شهر بفروشم هم این خرگوش را و از این بابت نیز پول خوبی بچنگ خواهم آورد .

مرد دهانی پس از این فکر دیگر درنگ نکرد . سرعت کیسه اش را كه پراز برنج بود بروی زمین و در کنار بوته هایی كه شغال پنهان شده بود نهاد و با هستگی و در حالیکه سعی میکرد صدای قدمهایش خرگوش را از خواب بیدار نکند بطرف جائی كه خرگوش دراز کشیده بود براه افتاد و شغال كه متوجه جریان بود آنقدر صبر كرد تا مرد دهانی از کیسه برنج به اندازه کافی فاصله گرفت آنوقت سرعت از پشت شاخ و برگ بوته ها خارج شد و کیسه برنج را بدوش گرفت و با شتاب بطرف درخت های جنگل براه افتاد .

از طرف دیگر خرگوش كه از لای چشمانش همه چیز را می دید وقتی متوجه شد شغال کیسه برنج را برده است از جایش برخاست و دو

پا داشت دوتای دیگر هم قرض كرد و بطرف جنگل شروع بدویدن نمود . مرد دهانی وقتی دید خرگوش فرار كرد عصبانی شد و بر سرش كوفت و گفت :

- آه ... باز هم دقت نكردم و سرو صدا راه انداختم و این خرگوش چاق و چله را فراری دادم .

او بدنبال این حرف بطرف جائی كه کیسه برنجش را نهاده بود براه افتاد تا برود و آنرا بردارد اما وقتی به آنجا رسید اثری از کیسه برنج ندید و فهمید كه فریب خورده و کیسه برنجش را نیز از دست داده است .

از طرف دیگر شغال و خرگوش پس از اینکه کیسه برنج را در خانه خود در میان جنگل پنهان كردند بار دیگر به کنار جاده آمدند و شغال در میان شاخ و برگ بوته ها پنهان شد و خرگوش بروی زمین دراز کشید .

طولی نكشید كه يك دختر كه يك سبد پراز میوه در دستش بود به آنجا رسید و وقتی خرگوش را دید سبد را روی زمین نهاد و بطرف وی رفت تا او را بگیرد و شغال باز هم از فرصتی كه بدست آمده بود استفاده کرده و سبد پراز میوه را برداشت و پا بفرار نهاد .

خرگوش هم پس از آنكه متوجه شد شغال فرار كرده از جایش

برخاست و بطرف جنگل دوید :

دخترک با ناامیدی بازگشت اما اثری از سبد پراز میوه اش بدست

ناورد و با خودش گفت :

— خوب سزای آدم طمعکار همین است .

خلاصه شغال و خرگوش آنروز تا شب آنقدر این کار را تکرار

کردند تا سرانجام مقدار زیادی غذاهای خوشمزه بدست آوردند آنوقت

جشن گرفتند و در حالیکه آوازی میخواندند و شادی میکردند شروع به

خوردن غذاها و میوهها که بدست آورده بودند نمودند در صورتیکه آدمهای

طمعکار نه تنها چیزی بدست نیاورده بودند بلکه میوهها و غذاهای خود

را نیز از دست داده بودند .

پایان



زنگنه و پسران

- ۱- پسران پسران
- ۲- پسران پسران
- ۳- پسران پسران
- ۴- پسران پسران
- ۵- پسران پسران
- ۶- پسران پسران
- ۷- پسران پسران
- ۸- پسران پسران
- ۹- پسران پسران
- ۱۰- پسران پسران
- ۱۱- پسران پسران
- ۱۲- پسران پسران
- ۱۳- پسران پسران
- ۱۴- پسران پسران
- ۱۵- پسران پسران
- ۱۶- پسران پسران
- ۱۷- پسران پسران
- ۱۸- پسران پسران
- ۱۹- پسران پسران
- ۲۰- پسران پسران
- ۲۱- پسران پسران
- ۲۲- پسران پسران
- ۲۳- پسران پسران
- ۲۴- پسران پسران
- ۲۵- پسران پسران
- ۲۶- پسران پسران
- ۲۷- پسران پسران
- ۲۸- پسران پسران
- ۲۹- پسران پسران
- ۳۰- پسران پسران
- ۳۱- پسران پسران
- ۳۲- پسران پسران
- ۳۳- پسران پسران
- ۳۴- پسران پسران
- ۳۵- پسران پسران
- ۳۶- پسران پسران
- ۳۷- پسران پسران
- ۳۸- پسران پسران
- ۳۹- پسران پسران
- ۴۰- پسران پسران
- ۴۱- پسران پسران
- ۴۲- پسران پسران
- ۴۳- پسران پسران
- ۴۴- پسران پسران
- ۴۵- پسران پسران
- ۴۶- پسران پسران
- ۴۷- پسران پسران
- ۴۸- پسران پسران
- ۴۹- پسران پسران
- ۵۰- پسران پسران
- ۵۱- پسران پسران
- ۵۲- پسران پسران
- ۵۳- پسران پسران
- ۵۴- پسران پسران
- ۵۵- پسران پسران
- ۵۶- پسران پسران
- ۵۷- پسران پسران
- ۵۸- پسران پسران
- ۵۹- پسران پسران
- ۶۰- پسران پسران
- ۶۱- پسران پسران
- ۶۲- پسران پسران
- ۶۳- پسران پسران
- ۶۴- پسران پسران
- ۶۵- پسران پسران
- ۶۶- پسران پسران
- ۶۷- پسران پسران
- ۶۸- پسران پسران
- ۶۹- پسران پسران
- ۷۰- پسران پسران
- ۷۱- پسران پسران
- ۷۲- پسران پسران
- ۷۳- پسران پسران
- ۷۴- پسران پسران
- ۷۵- پسران پسران
- ۷۶- پسران پسران
- ۷۷- پسران پسران
- ۷۸- پسران پسران
- ۷۹- پسران پسران
- ۸۰- پسران پسران
- ۸۱- پسران پسران
- ۸۲- پسران پسران
- ۸۳- پسران پسران
- ۸۴- پسران پسران
- ۸۵- پسران پسران
- ۸۶- پسران پسران
- ۸۷- پسران پسران
- ۸۸- پسران پسران
- ۸۹- پسران پسران
- ۹۰- پسران پسران
- ۹۱- پسران پسران
- ۹۲- پسران پسران
- ۹۳- پسران پسران
- ۹۴- پسران پسران
- ۹۵- پسران پسران
- ۹۶- پسران پسران
- ۹۷- پسران پسران
- ۹۸- پسران پسران
- ۹۹- پسران پسران
- ۱۰۰- پسران پسران